



میان جاده مشهد، کنار سقاخانه «ده نمک»، جمعیت زیادی از مرد و زن جلو پرده ای که به دیوار بود، میان برف و گل، جمع شده بودند. روی پرده که از دو طرف لوله شده بود فقط تصویر «مجلس یزید» دیده میشد: تختی بالای مجلس زده بودند و یزید بالیاس و عمامه سرخ روی آن جلوس کرده مشغول بازی نرد بود. پهلویش تنگ شراب و سیب و گلابی در سینی گذاشته شده بود. یک دسته از اسرای صحرای کربلا با عمامه های سبز گردن کج و حالت افسرده، زنجیر به گردن، جلو یزید صف کشیده بودند. سه نفر سرباز سبیل از بناگوش در رفته هم پر سرخ به کلاهش زده، شمشیر برهنه در دست گرفته، با شلوارهای چاقچور مانند پف کرده، که در چکمه فرو کرده بودند، بحالت نظامی کشیک میدادند.

جوان پرده دار شال و عمامه سبز، عبای شتری مندرس و نعلین گل آلودی داشت. بنظر میآمد الگوی لباس خود را از مد اسرای روی پرده برداشته بود. قوزک پایش سرخ کبود رنگ مثل چغندر سرمازده، از پشت زیر شواری بیرون آمده بود. صورت چاق و سرخ او مثل صورت قمر بنی هاشم از جوش سرور جوانی پوشیده شده بود و گوشه لبش زخم بود. سرش را تکان می داد و از ته حلقومش فریاد می کشید:

این ها مصایبی بود که به سر خاندان رسول آوردن. (به پیشانیش میزد و مردم هم از او تقلید می کردند). حالا از این به بعد مختار می آید و اجر و اشقیار و کف دستشون میذاره. اگه سיעیونی که اینجا واسادن بخوان باقیشو ببینن نیاز صاحب پرده را می ندازند تو سفره -من چیزی نمی خوام- من چهار سر نونخور دارم، چهار جونمرد می خوام که از چهار گوشه مجلس چهر تا چراغ روشن بکنن، تا بعد بریم سر باقی پرده و ببینیم مختار چطور پدر این بد مروت صاحب ها رو در میاره. «هر کی چراغ اولو روشن بکنه، بهمون فرق شکافته علی اکبر خدا صد در دنیا هزار در آخرت عوضش بده- کی میخاد صنار با علی اکبر معامله کنه؟»

«ای زوار حضرت رضا! ای خانوم! ای بی بی! ای ننه! مگه تو نمی خواهی بری زیارت حضرت رضا؟ این صاحب پرده رو ببین دستت رو بگیر جلو صورتت، هر چی من میگم تو هم بگو- حرومزاده ها

نمی گن- بگو: یا صاحب شمایل! بگو یا خضر پیغمبر، یا ابوالفضل، فوت کن به دست، بکش به صورتت حالا هر چی به دلت برات شده بنواز تو میدون. دسی که باید چراغ دستش بدسم بخورده، دس علی عوضش بده.»

از اطراف مقداری پول سیاه و سفید توی دستمال چرکی که جلو پرده بزمین افتاده بود پرتاب شد. جوان خم شد پولی را برداشت لای انگشت گرفت:

«برو ای جوون، تو که بقدریه بال مگر نقره فدای اسم حضرت رضا کردی برو هر مطلبی داری اجرت با حضرت صاحب چراغ، هر مطلبی داری خدا همین امشب تو مشتت بذاره. برو ننه. برو بی بی! ننه ام البنی عوضت بده، حق به تیر غیب گرفتارت نکنه. بحق امام غریب در غربت بیمار نشی. هر مراد و مطلبی داری صاحب اسمت بهت بده. برو جوون! خدا بقدر وسعت بتو بده. هر کی چراغ چهارم رو روشن بکنه بحق ضامن آهو خدا چهار شتون بدنشو پنج ستون نکنه، یعنی خدا عصای فقر و بیماری بدستش نده.»

زن چاقی که موهای وز کرده، پلک های متورم، صورت پر کک مک. پستانهای درشت آویزان داشت پولها را بدقت جمع میکرد. چادر سیاه شرنده ای مثل پرده زنبوری بسرش بند بود، روبند خود را از پشت سرش انداخته بود، از خلق سنپوسه کهنه گل کاسنی بتنش، چارقد آغبانو سرش و شلوار دبیت حاجی علی اکبری بیاش بود. یک شلیته دندان موشی هم روی آن موج میزد و مچ پاهای کلفتش از توی ارسی جیر پیدا بود. ولی چادرش از عقب غرقابه گل شده و تا مغز سرش گل شتک زده بود.

درین بین سورچی از بالای گاری با لهجه درکی فریاد زد: «آهای علویه! معرکه بسه ها، راه میافتیم.»

زن چاق برگشت نگاه زهر آلودی به گاریچی انداخت و بعد از آنکه پولها را تا دانه آخر ورچید و گوشه چارقدش گره زد، یک بچه دو ساله را بغل کرد و دست بچه کوچک دیگری را گرفت اشاره به صاحب پرده کرد. او هم پرده را لوله کرد و برداشت و با زن جوانی که روی خود را محکم گرفته بود براه افتاد.

میان جمعیت همهمه افتاد بود. هر یک با آفتابه، لوله‌نگ سماور حلبی خودشان به طرف چهار گاری که ردیف در میان جاده ایستاده بودند هجوم آوردند.

آخر از همه علویه خانم و همراهانش وارد گاری یوزباشی شدند و جای خودشان را پهلووی نشیمن سورچی گرفتند. بچه ها از شدت سرما پنجه های یخ زده خود را در دهانشان فرو کرده ها میکردند که گرم بشوند.

سقف گاری از چوبهای هلالی تشکیل شده بود که رویش را بانم پوشانیده بودند. میان گاری باربندی شده بود و مسافرین روی بارها با اثاثیه خودشان که عبارت بود از رختخواب بسته و

سماور نشسته بودند- آفتابه و ظرف مسی خود را در اطراف گاری آویزان کرده بودند. در میان گاری ناخوش رو بقبله، افتاده بود زن و مرد و بچه هم هر طوری میتوانند جای خودشان را باز میکردند.

علویه خانم مبان صاحب پرده، زن جوان و دو بچه نشست- هیچ- گونه شباهت صرتی بین آنها وجود نداشت، فقط زرد زخم گوشه لب وجه اشتراک این خانواده بود- پس از اندکی تأمل علویه رویش را بصاحب پرده کرد و گفت:

«- امروز چیزی دشت نکردیم. انگار خیر و برکت از همه چیز رفته. دوریه آخر زمونه. اعتقاد مردم

سست شده همه اش سه زار و هفت شاهی! با چهار سر نونخور چه خاکی بصرم بکنم؟»

مرد جوان با حرکت سر مطالب علویه را تصدیق کرد. مثل اینکه از او حساب میبرد. بعد علویه یک بامچه محکم بسر بچه ای که پهلویش نشسته بود زد- بچه که از سرما میلرزید مثل انار ترکید. شروع بگریه زاری کرد- صدای او میان صداهای خارج و داخل گاری و داد و فریاد سورچی گم شده بود. علویه دست کرد از کنار رختخواب بسته خود سفره نانی در آورد. دو تکه نان پاره کرد بدست بچه ها داد و گفت: «الاهی بریشه عمرتون بگیره، کوفتوماشراکنین، زهرمارکنین، یه دقه منو راحت بگذارین.» بچه ها با اشتهای هرچه تمامتر تکه های نان را به نیش میکشیدند و با چشم های آلوده بمسافرن نگاه میکردند که مشغول جابجا شدن بودند.

در این گاری از کوچک و بزرگ ده دوازده نفر مسافر بود، ولی به نظر میآمد همه آنها از علویه ملاحظه می کردند- چون روابط نزدیکی بین علویه و یوزباشی وجود داشت و خود یوزباشی راحت ترین جاها را برای علویه تعیین کرده بود. فقط ننه حبیب، جیران خانم، مشهدی معصوم، ننه گلابتون، پنجه باشی و فضا باجی در اطراف خانواده علویه جا گرفته بودند. باقی مسافرن خود را کنار کشیده شولا یا لحافی بخودشان پیچیده و کنار گاری لم داده بودند.

سورچی چند فحش آب نکشیده بزبان روسی و ترکی داد. صدای شلاقش بلند شد. گاری بلرزه افتاد: «- یع تو یودوشومات. سیکین آروادین.» به اسب ها تکرار میکرد: «گجبه»، باز صدای شلاق بلند شد و گاری حرکت کرد- صدای زنگ گردن اسبها، تکان اثاثیه، صدای چرخ گاری و دعا خواندن مسافرن هیاهوی غیر مشخصی تولید کرده بود. صدای صلوات از همه گاری ها بلند شده بود. گاری های دیگری با جاروجنجال از جلو و عقب گاری یوزباشی حرکت میکردند.

علویه با صورت غضبناک برگشت به جوان صاحب پرده گفت: «- آقا موجول! واسیه شوم بچه ها چی گرفتی؟»

«- هیچی، پول پیش من نبود، نون تو سفره هس.

«- اونجا در دکون، شامی کباب درس کرده بودن بوش به بچه ها خورده دلشون خواسه. مگم نگفتم شامی بخری؟»

«- پول که پیش من نیس.

«- هوم! جیگرت برای پول لک زده. آرد تو دهننت بود بمن بگی؟ مگه «پاده» هفت شاهی بهت ندادم چگار کردی؟

«- خودت گفتی برای سینه زینت پیه بزوشاسته بگیرم، جیران خانم هم تربت سیدشهدا داد- سنار هم شیر خردم وانگهی از صبح تا شوم من جون میکنم مجلس گرمی میکنم، آخرش هم هیچی عاید نمیشه.

«- اوهوم! خوشم باشه! حالا با من یکی بدو میکنی، رو بمن براق میشی؟- معلوم میشه زیر دمت خارخاسک در آورده....نگذار دهنمو واز کنم.

آقا موجول پاهای سرما زده خودش را از توی گیوه خیس در آورد نشان داد»- آخه مگه بمن وعده نکرده بودی برام یه جفت جوراب پشمی بگیری. پس چطو شد؟

علویه عوض جواب دستش را بلند کرد زد تو سر زینت که با رنگ برافروخته که و که سرفه خشک میکردو مثل این که همه را مخاطب قرار دهد گفت: «- الاهی این ذلیل مرده ها بزمین گرم بخورن که جونمو به لبم رسوندن(ته گاری را نشان داد)ببین اون بچه نصف توه، از اون یاد بگیر. الاهی درد و بلاش بخوره تو کاسیه سرت.»

بچه تو گاری با صورت زرد، رنگ دمپختک بروبر به آنها خیره نگاه میکرد، زینت سادات و خواهر کوچکش طلعت سادات که شکم باد کرده و پلکهای سرخ داشتند بگریه افتادند.

ننه حبیب که صورت درازی مثل صورت اسب داشت و خال گوشتی که رویش مو درآورده بود روی شقیقه اش دیده میشد، همینطور که انگشتر عقیق را دور انگشتش می گردانید گفت: «- خواهر حالا عیبی نداره. من دو سه تا گل شامی کباب خریدم با هم قاتق نونمون میکنیم. خدارو خوش نییاد این بچه سیدارو اینجور میجزونی!

«- الاهی اجرت با ابوالفضل باشه، حضرت رضا خودش مرادت رو بده. پارسال همین فصل بود با گاری نجف قلی خدا بیامرز مشد میرفتیم. یادش بخیر، کاروبارمون سکه بود- سال به سال دریغ از پارسال! هر دفعه پرده داری میکردیم دس کم شیش، هفت قرون، خانم گاهی پاش میفتاد یازه زار مک جمع میشد.- زن نایب خدا بیامرز هم با ما همسفر بود، هوا همچی سرد بود که سنگ را میترکوند، از بالای گاری باد و طوفان میزد، من قولنج ایلاووس کردم. نمیدونی این زن چی به پای من کرد. مثل شبیره دور من میگشت. ولاحاف خودش رو آورد انداخت رو من، یه آجرهم داغ کرد گذاشت رو کمرم. بمن میگفت: علویه تو زیارت جدت میری، زوار میباس به هم رسیدگی بکنن... خانوم این زن نبود یه پارچه جواهر بود- هر منزلی که پیاده میشدیم تا مرو جایجا نمیکرد دلش آروم نمیگرفت. اگه اون با ما نبود من تا حالا هفتا کفن پوسونده بودم خاک برانش خبر

نبره!- تابستون که برمی گشتیم تا نیشابور زنبور زدش از همین زنبور سرخ ها، مته توت سیاه شد. عمرش را داد به شما!

چیران خانم که تا حالا از دهنش مثل دهنه خیک شیره دعا بیرون می آمد، روی زبانش را برای سفید بختی خال آبی به شکل خروس کوبیده بود، استغفار میفرستاد و تسبیح میانداخت خودش را داخل صحبت کرد- زن جوانی را که پهلوی صاحب پرده و علویه نشسته بود نشان داد و به علویه گفت:

«- بادتون هس، پارسال منم تو گاری شما بودم، ماشالا این همون عصمت ساداته؟ از پارسال تا حالا خوب رشد کرده. خدا بهت بیخشه!»
«- امسال پاش رو گذاشته تو دوازده.»
«- ماشالا، ماشالا، خدا بهت بیخشه؟»

«خانوم خودم هم سن و سالی ندارم. روزگار منو شیکسته، اگه می بینی موهام جو گندمی شده از باد نزلس، سال مشمشه ای یادتون هس؟ من تازه دسم به چفق در میرسید- آدم میباس پیشونی داشته باشه، دخترم هم مثل من پیشونی نداره، پارسال که آوردمش مشد، شما دیده بودیش یه دختر بود تر گل و ور گل، یه خرمن گیس تو پشتش خوابیده بود، از لباس خون میچکید- اول صیغه عبدالخالق دلال شد- یه مرتیکه تریاکی گند دماغی بود که نگو- مرغ هر چی چاقتره کونش تنگتره! باوجودیکه پولش با پارو بالا میرفت از اونا بود که از آب روغن میگرف. خوب تا همچین نباشه که پول جمع نمیشه- از کلیه سحر مثل سگ سوزن خورده دنبال پول میدویید. خانم از هفته دوم دیدم یه صیغه دیکه هم آورده تو خونه ول کرده، با خودم شرط کردم پیسی به سرش بیارم که تو داستونا بنویسن- چه درد سرتون بدم، سه ماه آرگار از این محضر باون محضر کشوندمش اینجور ادما پول بجونشون بسه. اون یخورده پول و پله هم که پسنداز کرده بودم از بین رف، عبدالخالق هم پنج تمن مهریه اش رو هپرو کرد عاقبت طلاقش رو گرفتم. اما دسم جایی بند نبود، به زن لچک به سرچی میتونستم بکنم؟ هر چی کردم دیدم از پردویدن پوزار پاره میشه. آخر حاضر شد مهریه شو با یه تمن مصالحه بکنه- من هزار جور کلفت بارش کردم، گفتم این پولو برو ماس بخر بسرت بمال مرتیکه بی حیا! همین می خواسی آب کمر تو تو دل دختر من خالی بکنی؟»

«دیدم به سر و گوش من دس میکشه. یک روز نه گذاش نه ورداش گفت: «صیغه من میشی؟ من بهش توپیدم گفتم: خوشم باشه، به مرده که رو میدن به کفنش میرینه. هنوز لکلکونت باقیس؟ تو با بچه من خوب تا کردی حالا میخواهی منم تو چاله بندازی؟ الاهی پایین تنت رو تخته مرده شور خونه بیفته. اون میگفت: قربون دهننت! بمن فحش بده از آتیش خاکستر عمل مییاد، پس چرا دخرت انقد خاله خواب رفتس؟- تو با زبونت مار رو از تو سولاخ بیرون میکشی، اگه هفتاد دختر

کور داشته باشی شوور میدی. من گفتم: اما با زبونم این چند غاز مهریه عصمت رو نمیتونم از تو بسونم. پدر سوخته بی غیرت زد زیر خنده. مخلص کلوم، به هزار ماجرا یه نیماله صابون و چادر و نیمداری که سر دخترم بود از چنگش در آوردم. با خودم گفتم: اینم باز یافتیس از خرس مویی غنیمته. قربون هر چی سورچی چارواداره، باز دس دل اونا وازتره! پشت دسم را داغ کردم که دیگه با حاجی جماعت وصلت نکنم.

حیران خانم: «آدم پول داشته باشه، کوفت داشته باشه!»

پنجه باشی که کپنک پشمی بخودش پیچیده بود و روی مجری پنبه دوزیش چرت میزد و کله مزوئی تراشیده اش را در شبکلاه سرخ فرو کرده بود _ صورتش غرق آبله، دماغ دراز، ریش تنکی از لای آبله ها بیرون آمده بود و تا حالا مثل لوطی که عنترش مرده باشد قندران میجوید و فکر میکرد. یکمرتبه گوشش را تیز کرد، کنجکاو شد و گفت: «حیف نباشه برای مال دنیا آدم وصلیه جونشو به آب و آتیش بندازه.

بعد قندران را از گوشه لپش در آورد به مشهدی معصوم تعارف کرد. اوهم گرفته در دهنش گذاشت و مشغول جویدن شد.

عصمت سادات با چشمهای سیاه و زل نگاهی به مدافع خود پنجه باشی کرد و چادر را محکم تر بخودش پیچید. عصمت سادات نیم تنه روح الاطلس ماشی بتنش بود. فقط سر دماغش مثل دهنه تفنگ دولول پیدا بود.

علویه دنباله حرفش را گرفت: «- خانوم چه دردسرتون بدم، سه مرتبه به صیغه اش دادم، سه مرتبه هم طلاقشو گرفتم. یه شیکم زایید و دیگه رو نیومد، خانوم با دعا آمدن یر زائو بچه دعایی شد مرد.

فضه باجی که دده سیاه پیری بود و موهای سفید دور صورتش پوش زده بود چارقد سمنقر پاره ای بسرش بسته بود. آرواره های جلو آمده داشت و داغ مهر نماز به پیشانیش دیده میشد. سرش را تکان داد و گفت: «- قسمت رو سیمرغ هم نمتونه بهم بزنه.»

علویه: «- ازاون سر و نه ببعده عصمت کزاز کرد، ده بیس تمن خرج دوا درمون رو دسم گذش، همچی شده بود مته تیغ ماهی، اگه دماغشو میگرفتی جونش در میرفت. بعد یخورده جون گرفت باخودم آوردمش تهرون، توجهش کردم، گفتم: گاس باشه از ما بهترو اذیتش کرده باشن. دعا براش گرفتم حالش بهتر شد. گرچه هنوز سر خونیه اولش نرفته، اما چشم شیطان کور، گوش شیطان کر، حالا معقول یه پیرهن گوشت گرفته - الحمدلا چهارستون بدنش درسه. من نمی خوام امسال پیام مشد، همش به اصرار یوزباشی شد. با خودم گفتم حالا که حضرت منو طلبیده، خوب، اونم با خودم میارم، چون زنه نباد خونه بمونه، دق میکنه، خیالاتی میشه، یه نفر بغل خواب

میخواه؟ این شد که به کن راه افتادیم. این بچه سیدرو باخودم آوردم به هوای اینکه شووری براش دست و پا کنم، سرش رو رو بالینی بذارم تا سروسامون بگیره.

جیران خانم همینطور که تسبیح میانداخت گفت: «- خانم این درسه، دختر نباد خونه بمونه، خودش خودشو میخوره، تب لازمی میشه- دخترم ربابه هینکه پاشو گذاش تو ده، برای اینکه بختش واز بشه نذر و نیازی نبود که نکردم، از زیر توپ مرواری ردش کردم، بردمش حموم جهودها، چادرشو از تو روده گوسبند رد کردم، میون دو نماز پیرهن مراد براش دوختم، آخرش گفتم هر چی باشه خویش و قوم وصیله جون هسن، اگه گوشت همو بخورن اسخون همو دور نمیرزن- کوفتش کردم، شفتش کردم، کردمش تو حلق پسرعموش اوستا یوسف بنا، اما دخترم بخور و به خشد کمال نیس، غیرتی و کاریس هان، از کار روبرگردون نیس، ماشالا از پنج انگشتش هنر میریزه- من همچی بار آوردمش که نیان به من بگن: جیران خانم دخترت را بگیر لاغ گیست! حالا سه تا بچه داره مثل دسه گل، یکی از یکی ملوس تر شوورش هم بی اجازه ربابه آب از گلویش پایین نمیره.

علویه، از روی بی میلی شرح خوشبختی دختر جیران خانم را گوش کرد، و دنبالهٔ مطلبش را گفت: «- خانم! عصمت هم عبدالخالق را دوس داشت. من بزور طلاقشو گرفتم، دیدم میخواد هفته یی یه صیغه بیاره تو خونه ول کنه، دخترم میشه سییا بخت و سییا روز. دو ماه آزرگار، بعد از اونکه طلاقشو گرفته بودم، هر شب عصمت بالای سفره جای عبدالخالق رو واز میداشت، هر غذایی تو سفره بود بخیال خودش تعارف عبدالخالق میکرد. تو اطاق تنها با خودش حرف میزد. من از ترس اینکه مبادا دخترم از دس در بره، دو دفعه دیگه به صیغه اش دادم. شور آخری رو خودش هم دوس نداشت، بچه اش هم که مرد خودش بمن گفت که طلاقشو بگیرم. شوورش دس و پای منو ماچ میکرد، میگفت: آخه چه خبط و خطائی، چه گناهی، از من سرزده؟ اشک میریخت مثه ابر باهار، من دلم ریش ریش میشد!»

در این وقت صدای داد و بیداد بلند شد. گاری جلو ایستاد، گاری یوزباشی هم ناچار بود بایستند. علویه و همهٔ مسافران زیر لب مشغول دعا خواندن شدند؟ فنوت در هوا میچرخید و روی گردهٔ اسبها فرو میآمد صداهای درهم و برهم شنیده میشد:

«افسارشو ببر!» «یا علی بگو! زور بزن!» گاری رو عقب بکش، حالا جلوتر، زود باش، بکش... بکش...» آقا موچول و پنجه باشی و چند نفر دیگر از مسافرها پیاده شدند.

یراق را بریدند. و اسبی که در برف زمین خرده بود بضرر قنوت بلند کردند. حیوان از شدت درد به خود میلرزید- یال و دم اسبها و جاهای ضرب خودشان را حنا بسته بودند، نظر قربانی و کجی آبی بگردنشان آویزان کرده بودند. برای اینکه از چشم بد محفوظ باشند، اسبهای لاغر و مسلول که خاموت گردن آنها را خم کرده بود و عرق و برف بهم آغشته شده از تنشان

میچکاید. شلاق سیاه زهی تر در هوا صدا میکرد و روی لنبر آنها پایین میآمد. گوشت تنشان میپزید ولی بقدری پیر و ناتوان بودند که جرأت شورش و حرکت از آنها رفته بود. بهر ضربت شلاق همدیگر را گاز میگرفتند و بهم لگد میزدند. سرفه که میکردند کف خونین از دهنشان بیرون میآمد.

باد سوزانی میوزید و برف خشک براق را لوله کرده بسر و روی سورچی و مسافرین میزد. آنهایی که پیاده شده بودند دوباره سوار شدند، صدای زنگ گردن اسبها بلند شد. گاریهای نم‌پیچ میلغزیدند و از روی جاده ناهموار میگذشتند، دو طرف جاده بیابان بی پایان بود که از برف سفید شده بود. چند تپه و ماهور از دور دیده میشد، مه خفه و سرمای موذی سیالی از آسمان پائین آمده بود که از روی لباس بتمام تن سرایت میکرد. اسبها سرشان را تکان میدادند مثل اینکه کمک میخواستند. شلاق روی کپل آنها داغ انداخته بود.

یوزباشی با کلاه تخم مرغی و پوستین چرکی که بخودش پیچیده بود مهار را در دست گرفته بود. فاصله به فاصله یک مشت کشمش لر کش در دهنش میریخت - یک ورقه برف کلاه، ابروها و سیبل او نشسته بود.



علویه باز یک بامچه بسر زینت سادات زد و گفت: «بترکی هی! روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد! بدین به خدر بخوره که خدر مرد خداس! بگیر، به لنبون».

یکه تکه نان داد دست بچه ها. زینت سادات با هفت لنگه گیس، که با قیطان سیاه بافته شده و پشت سرش ریخته بود، اشک میریخت و سورمه هائی که به چشمش کشده بودند مخلوط با اشک شده تا روی گونه هایش دوانیده؛ ولی نان را بتعجیل به نیش میکشید.

مشدی معصوم با صورت پیسش، مثل اینکه لب بسر که زده تمام اسباب صورتش را بهم کشیده شده و به همان حالت مانده بود، در حالی که قندران میجوید، گفت: «با این یابوهای مردنی اگه امشب به آبادی برسیم میبایست تو سقاخونه شم روشن کنیم».

جیران خانوم دستهای غاغاله خشکه خود را مثل چرم بلغار از زیر چادر در آورد، حرکتی از روی ناامیدی کرد... «خدا بخیر بگذرونه!

ننه حبیب: «دیگه پرش رفته کمش مونده، همیشه، خانوم! من امتحون کردم، به سمنون که رسیدیم راه سبک میشه.

علویه: «خدا از دهنش بشنوه، هنوز سه روز مونده که به سمنون برسیم، آخه نه اینکه زمسونه؟ من تو این را بزرگ شدم!

پنجه باشی، بدون مناسبت، با حرارت مخصوصی شروع بصحبت کرد: «یابوی کهری که زمین خرده بود خوب اسبی بوده - یادش بخیر! من لنگه همین اسب را داشتم. چهل تومن به دوس

مدخان فروختمش. یه چیزی میگی یه چیزی می شنوین. تخم عربی بود و ختیکه سوار میشدیم، هر که بمن نگاه میکرد دهنش واز میموند، همیشه یه تفنگ حسن موسا رو دوشم بود، یه مورز هم به قاچ زین می گذاشتم. دو قطار هم فشنگ حمایلم میکردم - نشون من ردخور نداشت. تو ساوچبلاغ بنوم بودم. یادمه تازه تپلغلافو آورده بودن، من سواره تیرهای تپلغلافو نشون میزدم. با اسب میتاختم، بر میگشتم سردو به تیر اولی، بعد به تیر دومی، نشون میزدم. میدونین چطو شد از این کار دس کشیدم، یه روز رفتم خونه برادرم، اون میخواست پر کردن و خالی کردن موزر رو از من یاد بگیره. دوسه بار بهش نشون دادم، ی دفعه حواسم پرت شد، ضامن را ننداخته بودم لوله موزر همینطور که طرف اون بود تیر خالی شد، خورد به بازوش شیکس. من از اون سرونه توبه کار شدم که دس به اسلحه نزنم.

فضه باجی سرش را با حالت پر معنی تکان داد: «لولیه تفنگ رو نباد هیچوقت جلو کسی گرفت. چون شیطون درش میکنه.

عصمت سادات، همینطور که لوله های دماغ خود را بطرف پنجه باشی گرفته بود، این حکایت ناشی از شجاعت و برازندگی را با لذت گوش داد، ولی علویه که زیر لب دعا میخواند هیچ اعتنائی نکرد.

پنجه باشی به عصمت سادات گفت: «- بمنزل که رسیدیم خودم نعلین های شما رو درس میکنم، همه اش خیس و پاره شده.

علویه: «- جدش عوضت بده، چه مرد دل رحیمی!

عصمت سادات چادر سیاه خود را تا روی نعلین هایش کشید در اینوقت سرو صدای گاری که روی یکورقه برف ضخیم حرکت میکرد خفه شده بود. صدای زوزه سگی از دور میآمد. ننه حبیب صلوات فرستاد و کفشهایش را در آورد دمر و کرد. جیران خانوم و فضه باجی هم در حالت چرت از او تقلید کردند مشدی معصوم چپش را چاق کرد و با لحن خسته کننده ای که داش بریده بریده حکایتی نقل کرد که دو یال قبل در همین محل یک گله گرگ به قافله زده، یک بچه دو ساله را پاره کرده و یک گوساله را کشتن. ولی ننه حبیب عقیده اش این بود که آتش پیه چشم گرگ را آب میکند.



جاده یکنواخت و خسته کننده بود، هوا هم کم کم تاریک میشد... سایه گاری ها روی برف کش میآمد و دراز میشد. یک آبادی کوچک با مسجد خرابه و سقاخانه اش از دور پیدا شد. دشت و هامون از برف پوشیده شده بود.

صحرا تیره رنگ سایه های کبود و سیاه روی برف ها میخیزند. چند دقیقه قافله ایست کرد. فانوس بادی جلوی گاری را روشن کردند. یک فانوش بادی هم در داخل گاری به سقف آویزان کردند. دوباره سر و صدا و ناله چوب بلند شد. سایه های دراز از دنبالش کشیده میشدند. ماه کنار آسمان تنها و گوشه نشین، بشکل داس نقره ای بود و بنظر میآمد که با لبخند سردش انتظار مرگ زمین را می کشد و با چهره ای غمگین به اعمال چرکین مردم زمین مینگرد. وقتیکه کاروان ایست میکرد، صدای سوزناک چرخ گاری خفه میشد. بعد از دور متل هزار پاچند گاری بی هم بزحمت در جاده میلغزیدند.



سقف گاری چکه میکرد، جای زنی را که تشخیص داده بودند غمباد دارد به زحمت عوض کردند، ولی ننه حبیب معتقد بود که استسقا دارد چون زیاد آب میخورد و سال قبل زن آبستنی را دیده بود که دو سطل آب خورد و تا آنساعتی که جانس در رفت خیار ترشی میخواست. برای اینکه امه نکند و مشغول ذمه اش نباشد باو خیار ترشی دادند، همینکه خورد چانه انداخت. علویه که ظاهراً کسل شده بود دراز کشید و به عصمت سادات گفت: «- بیا جونم! یه خورده پامو مشت و مال بده- از پارسال سر راه امامزاده داوود که زمین خوردم پام مئوف شده، هر وقت سرما میخورم، یا زیاد راه میرم، باد تو پام میریزه.

ننه حبیب: «سید خانوم زنجفیل بخور. عروسم کمر درد شد، هرچی دوا درمون کردیم فایده نکرد، عاقبت زنجفیل پرورده خوبش کرد.

علویه به آقا موچول: «- یادت باشه، این منزل که پیاده شدیم، برام زنجفیل بخر.» نگاه شررباری به آقا موچول انداخت عصمت سادات خیلی با احتیاط از زیر چادر دست کرد پای علویه را از روی بی میلی میمالید. جلو چراغ همینکه چادرش پس رفت دو تا ابروی پاچه بزی و سمه کشیده و یک دهن گشاد که گوشه اش زرد زخم داشت به اسباب صورتش اضافه شد.

طلعت خوابیده بود، زینت سادات چرت میزد و فاصله بفاصله سرفه میکرد، باوجودیکه دعای ضد سیاه سرفه که روی پوست کدو نوشته شده بود با ببین و بترک و نظر و قربانی جلو سینه اش آویزان بود. از ته گاری زنی که پستان سیاه باد کرده خود را توی حلق بچه زردنبوئی چپانیده بود و بچه مثل زالو شیرۀ تن او را از روی کیف بیرون میکشید، مانند اینکه با زینت قشه گذاشته باشد بسرفه او جواب میداد.

علویه: «- یوزباشی اقلماً بما انقدر فرصت نداد که یه پیاله گل گابزون باین طفلکی بدم!

ننه حبيب انگشتر عقيق را دور انگشتش گردانيد: «- سيد خانوم نشاسه بر اش خوبه ،سینه رو ميپزونه. امشب هم وخت خواب به خورند يه خشخاش تریاک بهش بده. حتماً چشمش کردن. چطور بر اش يه تخم بشکني؟ چایمون کرده چيزی نیس.

«- بتر که! از بش اله وله خورده. من کشتيارش شدم پای پرده بتمرگه ،مگه حریفش شدم؟ خدا صد سال عمر تو رو يه روز بکنه ،بچه! الاهی به زمین گرم بخوری که منو بستوه آوردی! اينهمه بسم الاهی زیر اسب اجل بری ،سیاهتو خودم سر بکنم ،يه دفه کپه مرگ نیس! بگذار. به اون بابای گور به گوريش رفته. پسونش آتیش بگيره که بتو شیر داد. به اون جنست لعنت؟ همه اش تو برفا دوید بعد هم از پهلوی یوز باشی تکون نمیخورد. چون بهش کشمش لر کش و با سلوق میداد. بدتر از همه عزيز دردونه یوزباشی هم شده. یوزباشی بمن گفت که خیال دارد زینت رو برای ثواب به وجه فرزندی ور داره.

ننه حبيب: «- اصلاً یوزباشی بچه ها رو خیلی دوس داره مردا پا بسن که میذارن، مخصوصاً آگه بچه نداشته باشن، دلشون واسیه بچه پر میزنه.

علویه (متفکر): «- بیشتری مردا خودشون بچه هسن، (قدری آهسته تر) پارسال من صیغه نجف قلی خدا بیامرز شدم خانوم! این مرد با يه تپه دیش و پشم هر شب سرش را میذاش تو دومنم گریه میکرد، آواز ترکی میخوند، میگفت باش لالائی بگم، بهش بگم تو بچه منی. - نگو که وختی بچه بوده مادرش مرده اصلاً مادرش رو ندیده بود ،منم گایی دلم میسوخت ،گریم میگرفت ،با هم گریه میکردیم ،بعد که دق دلی مون خالی میشد يه مرتبه با هم میخندیدیم. -چن دفه تو روش گفتم: مرتیکه نر خر جز علی! آگه ریشتو سگ بخوره قاتمه میرینه ،خجالت نمیکشی؟ بیشتر از همین اداهش بود که من ذله شدم. - کاشکی میدیدی چطور قربون صدقه ام میرف ،هر کار کردم که طلاق بگیرم قبول نکرد. رفتم دم مرده شور خونه ،آب غسل مرده کنیز سیارو گرفتم ،بخوردش دادم تا مهرش بمن سردبشه. استغفرلا، خاک بر اش خیر نبره، خانوم، دو ماه بعد تخته بند شد، عمرش رو داد بشما.

ننه حبيب همینطور که با انگشتر عقيقش بازی میکرد به حالت پر معنی سرش را تکان داد: «- الاهی هرچه خاک اونه عمر شما بشه.»

قافله افتان و خیزان وارد عبدالله آباد شده بود، صدای صلوات گوش فلک را کر میکرد. چند تپه گل شبیه آلونک های ماقبل تاریخ ،یک کاروانسرای شاه عباسی ،بالای سر کاروانسرا که چراغی کور کور کی میسوخت دو تا جمجمه آدم را گچ گرفته بودند برای اینکه باعث عبرت دزدها بشود.

گاری ها از دالان کاروانسرا وارد محوطه چهار گوشه شدند که میانش یک سکوی بزرگ برای بار انداز شتر و قاطر درست شده بود. دور تا دور ایوان طاق نما و طاق های تنگ و تاریک مثل هلفدونی برای مسافرین ساخته شده بود.

میان مسافرین ولوله افتاد، هر یک حمله بطرف لحاف ودشک و آفتابه و لولهنگ خودشان آوردند و جل وژنده خود را برداشته و بطرف طاق های کاروانسرا روانه شدند، هر دسته مرکب از پنج یا شش نفر یک طاق برای خودشان گرفتند.

خانواده علویه با پنجه باشی، فضا باشی و ننه حبیب، که باصرار به آنها ملحق شدند، یک طاق برای خودشان گرفتند. چراغ نفتی را که روشن کردند، طاق عبارت بود از سوراخ تاریکی که دیوار کاه گلی دودزده داشت، بسقف طاق یک تاب زیر لانه چلچله بسته بودند که ریزش فضا کود شده بود. بدیوار قی خشکیده چسبیده بود، یک اجاق کنج طاق زده بودند، یک تکه مقوای چرب، یک بادبزن پاره و مقداری خاکروبه گوشه طاق جمع شده بود.

عصمت سادات ساکت و مطیع، منقل را آتش کرد. فضا باشی دو تا قوری چرک، ترک خورده را آب کرد، گذاشت کنار منقل. آقاموچول هم، برای جلوگیری از سرما و حفظ عورت و عصمت زنان از نظر نامحرم، یک تکه زیلو پاره که همراهشان بود جلو در آویزان کرد.

از بیرون صداهای مخلوط و مهمه سورچی ها، دعوا، فحش، گریه و سوز باد از لای درز زیلوی پاره داخل طاق میشد.

علویه با حال پریشان چادرش را پس زد، با موهای وز کرده، صورت برافروخته و چشم های رک زده، جلو چراغ شبیه مجسمه ها و بت های خونخوار و شهوتی سیاه های افریقا شده بود، که در عین اینکه مظهر شهوت هستند جنبه الهویت دارند. پاهش را مثل متکا دراز کرده و مشغول آه و ناله شده بود.

فضا باجی کنار منقل کز کرده بود، تسبیح میانداخت و زیر لب ذکر می گفت. زینت و طلعت با صورت اخم آلود چرک و چشم های قی بسته سرخ، دم گرفته بودند.

«دده سییا خونه ما نیا
عروس داریم بدش مییا.»

مثل اینکه آواز خواندن را وظیفه خودشان میدانستند و یا قیافه فضا باجی آنها را وادار بخواندن کرده بود.

علویه مشت خود را پر کرد توی تیره پشت زینت سادات کوبید: «الاهی لال بمیری، زبون بسه قفا بشی، جفتون ذلیل و زمین گیر بشین که منو کاس کردین، سرسام کردین. فضا باجی تو دونی و خدا این جوونم مرگ شده ها رو ببین، چه بلائی گرفتار شدم. - در مسجده، نه کندینه نه سوزوندینه. حیف جل، حیف کرباس، گذارو جون به جونش بکنی گدازادس، خدا خرو شناخت که

شاخش نداد، الاهی رو تخته مرده شور خونه از تنت در بیارن. رخت نوهاش رو تماشا کنین! مته کهنه تنبون به تنش وایساده.

- سر کچل و عرقچین، کون کج و کمرچین!

«- عیب نداره خانوم. بچه هسن، ماشالا تقس هسن.»

بعد علویه با صورت متورم و چشم های رک زده بحال غمناکی گفت: «انگار تو چشم تورک افتاده. عصمت بیا نگاه کن!

عصمت سادات آمد نگاه کرد، ولی بی آنکه عقیده خود را ابراز بکند دوباره رفت ساکت و بی طرف سرجایش پای منقل نشست.

ننه حبیب: - ایشالا بلا دوره خانوم چیزی نیس، فردا من به برنج دعا میخونم، بآب روون میدم، خوب میشه.»

پنجه باشی کپنک سفید پشمی خود را که آستین های فوق العاده دراز داشت بخود پیچید و بعد از آنکه در مجری خود را باز کرد کفش عصمت سادات را گرفت و با ذوق و شوق مشغول درست کردن آن شد، زیر لب با خود زمزمه میکرد:

«دیشب که بارون میومد، خیلی مزه کردی....»

در این بین پرده زیلو پس رفت، یوزباشی با چاروق و مچ پیچ پشمی که غرق گل و برف بود، کلاه بلند پوستی که دورش دستمال ابریشمی بسته بود، پوستین باد کرده چرک، زیش و سبیل حنا بسته، دماغ بزرگی که رویش را سالک خورده بود و چشم های ریزی که مثل میخ زیر ابروهای سرخ کم موی او میدرخشید، وارد شد، مف یخ بسته روی سبیلش پائین آمده بود - صورتش جلو چراغ سرخ و قاچ قاچ بنظر میآمد، مثل اینکه با شلاق بسرو رویش زده بودند. دستکش پشمی پاره شبیه کیسه حمام بدستش بود، شستش جدا ایستاده بود ولی ناخن ها از سوراخ سرپنجه بیرون آمده بهم دالی میکردند.

یوزباشی برف روی پوستینش را تکان داد، کج کج جلو منقل آمد، دستش را روی آتش گرفت. - گویا از بسکه روی نشیمن گاری نشسته بود زانوهایش بهمان حالت خشک شده بود، بی اختیار فحشهای مخلوط ترکی و روسی از زیر سبیلش در میآمد و معلوم نبود بشخص معینی یا به اسبها و یا به هوا فحش میداد.

یوزباشی دست کرد جیب نیم تنه مراد بگی خودش یک مشت کشمش لر کش در آورد، ریخت تو مشت زینت و طلعت، که با چشم گریان پای منقل نشسته بودند.

علویه پر و بال گرفت، گل از گلش شگفت: «یوزباشی! بیا اینجا، من برات تو اطاق خودمون جاگرفتم. میخوای برم از کاروانسرادار برات تخم مرغ بگیرم؟ - آهای آقا موچول! پاشو! بدو ببین اگه آبگوشت هم داره یه بادیه بگیر بیار، من اسخونام همه درد میکنه.

یوزباشی: «- نمیخواود، سلمان بک ناخوش بود، من خودم امشب تو گاری روی بار میخوابم.
- شاگرد کرم علی رو بفرس.

«- شاگرد کرم علی از گاری افتاده، پاش در رفته، کرم علی تو گاری خودش میخوابه.

«- مگه صاب سلطان اطاق علاحدہ واسش نگرفته؟

«- با صاب سلطان قهر کرده.

«- رجب علی سورچی پس کجا میخوابه؟

«- همسایتونه.

«- در هر صورت من سری بتو میزنم.»

یوزباشی با قدمهای کج از اطاق بیرون رفت. علویه رویش را کرد به ننه حیب: «- پس شامون رو بخوریم.»

«- خدایی شد که من دو سه گل شامی کباب خریدم، میتروسم از دهن افتاده باشه، وگرنه آبگوشتش که آب زیپوس.» با حرکت تحقیر آمیزی انگشتش را زد به کاسه آبگوشتی که آقاموچول آورده بود. سفره را باز کردند، فضا باجی اول دوتا لقمه شامی برای بچه ها گرفت که مست خواب بودند. علویه از شامی چشید: «- جزاییه نمکه.»

ننه حیب: «- کار آب و آتیشه!»

شامی را با تخم مرغ و کاسه آبگوشتی که آقا موچول آورده بود قاتق نشان کردند. پشتش هم نفری دو تا پیاله چائی خوردند. ننه حیب از گوشه چارقش دو حب کوچک تریاک در آورد به علویه داد: «- بدین بچه ها بخورن.» فتیله را پایین کشیدند و حاضر خواب شدند. هر کدام لحافی بخود پیچیده بگوشه ای افتادند. صدای خر خر آنها مانند موسیقی مخصوصی بلند شد.

فقط پنجه باشی مشغول وصله زدن نعلین عصمت سادات بود و با خودش زمزمه میکرد، ولی مدتی که گذشت علویه بلند شد، چادر را بخودش پیچید و از اطاق بیرون رفت.

بوی گند و عرق انسانی و مواد تجزیه شده نامعلوم در هوا موج میزد.

از ایوان کی، قشلاق، ارادان و پاده موضوع صحبت زوار خانواده علویه بود. اولاً طرز مخصوص گدائی آنها جلب نظر مسافری را کرده بود ثانیاً رابطه عجیب آنها را کسی نمیتوانست حدس بزند، حتا زرین تاج خانم گیسش را در مسافرت سفید کرده بود و سالی به دوازده ماه که از این امامزاده به آن امامزاده میرفت، صیغه میشد و بقول خودش با چشمهای کوچکش چیزهای بزرگ دیده و گرم و سرد روزگار را چشیده بود، از آنها سر در نیاورد، چون علاوه بر اینکه علویه، آقاموچول، و عصمت سادات و بچه ها هیچکدام با هم شباهتی نداشتند، در طی راه

علویه گاهی عصمت سادات را عروس خودش معرفی میکرد و گاهی از دهنش در میرفت میگفت: «میخواهم دخترم را ببرم مشهد شوور بدم.» همچنین آقاموچول را گاهی پسر گاهی داماد، و گاهی برادر او گله ای خودش معرفی کرده بود. بچه های کوچک را هم گاهی میگفت سر راهی برای ثواب برداشته. گاهی میگفت نوه و گاهی هم میگفت بچه خودش هستند.

معلوم نبود بچه ها مال خودش، یا مال دخترش یا مال یک نفر سوچی بودند. از طرف دیگر، دلسوزی و توجه مخصوصی که نسبت به یوزباشی از خود ظاهر میکرد مورد سوء ظن واقع شده و موضوع قابل توجهی بدست خله شلخته ها داده بود. صغرا سلطان که ابتدا در گاری یوزباشی بود گفته بود که در قشلاق، علویه شب را بغل یوزباشی خوابیده، این مطلب باعث کنجکاوای و تنفر و نقل زبان زنهای نجیب نما و خانم باجی ها شده بود که با آب و تاب حاشیه میرفتند، و تف و لعنت میفرستادند. طرفدارهایی که علویه پیدا کرد فضا باجی و ننه حبیب بودند. فضا باجی جواب داده بود: «بیخود گناه زوار حضرت رضا رو نباد شوس. کسی رو که تو قبر کس دیگه نمیدارن.» و ننه حبیب افزوده بود: «دیک بدیک میگه روت سییا، سیایه میگه صل علا! خوب! خوب! سر عمر، دس به دنبک هر کی بزنی صدا میده. من از خانوما و کربلایی های خدایی و نمازی که جانماز آب میکشن و برا مردم از تو لنگشون حرف درمیارن، تا خودشونو نجیب قلم بدن، زیاد دیدم. خوداتون آب نمی بینن، وگرنه شنوگر قابلی هسین.» - بهمین جهت علویه جای آنها را با صغرا سلطان عوض کرد، هر دو آنها را آورد پیش خودش، در گاری یوزباشی جا داد.

در هر منزلی که قافله لنگ میکرد، علویه بعد از کسب اجازه یوزباشی، به آقا موچول اشاره میکرد، فوراً هر پنج نفر بلند میشدند، دم امامزاده یا سقاخانه و یا کاروانسرا محل مناسبی پیدا میکردند، و پرده ای که با خودشان داشتند باز میکردند. آقا موچول مأمور توضیحات مجالس روی پرده بود و هر جا گیر میکرد علویه باو نهیب میزد و اشتباهش را درس میگفت، عصمت سادات برای سیاهی لشکر و دو بچه بعنوان کتک خورده و مخصوصاً برای مجلس گرم کنی بودند. بچه ها مثل دو طفلان مسلم گردنشان را کج میگرفتند، و علویه وقت بزنگاه آنها را نیشگان می گرفت و از صدای ناله و زاری آنها تماشاچیان بگریه میافتادند.

همه اسرار این خانواده روی پرده ای که نمایش میدادند نقش شده بود و بنظر میآمد که این پرده مربوط به زندگی آنها و باعث اهمیت و اعتبارشان شده بود، زیرا اگر پرده را از آنها میگرفتند همه آنها موجودات معمولی، مزخرف، گردیده و در توده بزرگ زوار حل و هضم میشدند.

پرده از مجلس عید غدیر خم شروع میشد. عید قربان و نزول گوسفند از آسمان، صحرای کربلا، جنگ علی اکبر، جنگ ابوالفضل، حمله نهر القمه، بازار شام، تخت یزید، ظهور

مختار، خولی، سگ چهار چشم، پل صراط، جهنم، بهشت، غرفه مسلمین و غیره ... همه این مجالس تأثیر مخصوصی در تماشاچیان میکرد، زیرا یک تکه از افکار و هستی خودشان را روی پرده می دیدند، یک نوع احساس همدردی و یگانگی فکری همه آنها را بهم مربوط میساخت.

روی این پرده سرتاسر عقاید، ایده آل و محرک مردم نقش شده بود، و بتدریج که باز میشد بمنزله آینه ای بود که نه تنها عقاید ماورای طبیعی خود را میدیدند که مطابق محیط و احتیاجات خودشان درست کرده بودند، بلکه یکجور انعکاس، یک آینه ای بود که تمام وجود معنوی آنها رویش نقش بسته بود.

صبح هوا صاف بود، آفتاب روی برفهای پوک و خشک مثل خرده شیشه میدرخشید، مسافرها تک و توک به جنب و جوش افتاده بودند. مشدی رجب علی و یوزباشی کنار گاری خودشان ایستاده بترکی و فارسی دستود میدادند، علویه با صورت باد کرده بیخوابی کشیده وارد اطاق شد، یک تپیا به آقاموچول زد و گفت:

«- مرتیکه خرس گنده! خجالت نمیکشی تا این وقت روز خوابیدی؟ پاشو پرده رو وردار بیا، آنقدر وقت نداریم. فضا باجی، ننه حبیب، پنجه باشی، شما بی زحمت بیائین! هر کس هم سر راهتون دیدین با خودتون بیارین.»

علویه شلان شلان از پله ها پائین رفت، نزدیک طاق نما دستمال کثیف خود را پهن کرد آقاموچول هم، خواب آلود، پرده را آورد کنار دیوار گذاشت و با صدای دو رگه شروع کرد:

«- هر کی یه صلوات بلند بفرسه، رختخواب بیماری تو خورش نیفته.

«- الاهم صل علا محمد و آل محمد!

«- هر کی یه صلوات بلند بفرسه، سرا زیری قبر علی به فریادش برسه، حرومزاده ها صلوات نمیفرسن!

«- الاهم صل علا محمد و آل محمد!

«- حق تیغ اسلام رو بررا بکنه، حق نون گدایی کف دستت نذاره- لال از دنیا نری یه صلوات بلند تر!

«- الاهم صل علا محمد و آل محمد!

مرده از اطراف دور مجلس جمع میشدند آقاموچول صدایش را بلندتر کرد:

«- هر کی این مجلس رو نشکنه علی دلشو نشکنه. آخر ما هم مستحقیم، این دکون ماتس، میباس نونمون از قبل شما برسه.»

همینطور که حرف میزد لای پرده را کمی باز کرد. روی پرده محمد بر فراز منبر ایستاده علی را سر دست گرفته بود و جمعیت انبوهی دورش جمع شده بودند.

بعد گفت: «- بسم الاله رحمان رحیم، حمد و صمد و واجب التعظیم - هر کی وضو نداره رد بشه باجی پاشو اینکه میبینی، اینکه سیاحت میکنی، اینجا مجلس عید غدیر خمه. میدونی عید غدیر خم یعنی چه؛ بر مسلمین و مسلمات لازمه که ...»

در این وقت زن سبیل داری که سی و پنج یا چهل ساله بود مثل مادر وهب، چادر نماز پشت گلی بسرش و دستش را به کمرش زده، با صورت خشمناک، از اطاق مجاور در آمد فریاد کشید:

«- آهای علویه، قباحه داره خجالت نمی کشی، خجالتو خوردی آبرو روقی کردی؟ دیشب تو گاری مرادعلی چه کار داشتی، همین الان میبایس رو برو کنم. - کلیه سحر هم پاشده، کاسه گدائی دستش گرفته مردوم رو زاورا میکنه. خودت هفت سر گردن کلفت بست نیس، مرد منم میخوایی از چنگم در بیاری؟ مسلمونی از دس رفته، آهای مردم شاهد باشین، ببینین این زنیکه بی چشم و رو چی بروز من آورده. تو میخوایی بری زیارت؟ حضرت کمر تو بزنه...»

مردم از پای معرکه متفرق شدند. آقاموچول هولکی پرده را دوباره لوله کرد. از همه اطاق ها زوار دور علویه جمع شدند حتی عباسقلی که جوان ناقص الخلقه کرولال بود، کله بزرگ و پاهای افلیج داشت، از هیجان مسافرین کنجکاو شده تا دم ایوان خودش را میان برف و گل کشانیده بود و صدای وحشتناکی، که نه شباهت به صدای آدمیزاد داشت و نه بصدای جانوران از حنجره خود بیرون می آورد. مثل اینکه میخواست چیزی بگوید و خودش را داخل ساین بکند. - او را به مشهد میبردند که حضرت رضا شفا بدهد. درین بین یوزباشی کج کج بطرف جمعیت رفت.

علویه چشمهایش گرد شده بود، فریاد میزد: «- زنیکه چاچولباز آپاردی، چه خبره؟ کولی قرشمال بازی در آوردیه کی مردت رو از چنگت در آورده! سر عمر! اون گه با اون گاله ارزونی! این همون پیرزن سبیل داریه که حضرت صاحب زمون رو میکشه. - میدونی چیه، من از تو خرده برده ندارم، کونت رو با شاخ گاب جنگ انداختی، جلو دهنه رو بگیر و گرنه هر کی بمن بهتون نا حق بزنه، خشتکشو در میارم. من بابای اون کسی که بمن استاد ببنده با گه سگ آتیش میزنم، همچی میکنم که دستش شق بمونه - پنجه باشی شاهده. دیشب من از تو اطاق جم نخوردم.

فضه باجی میانجیگری کرده گفت: «- علویه خانم! صلوات بفرستین صاب سلطان! خوب نیس اینجور داد و فریاد میکنی.»

صاحب سلطان نگه پر کینه ای به فضه باجی انداخت:

«- یه کلمه از مادر عروس گوش کنین، لنگ کفش کهنیه علویه هم بصدا در اومد. پدر سوختیه سییا سگ! این دده برزنگی رو ببین که تا جوون بوده کنج مدیخ، تو ذغالدونی اعیون، میگه نون و پنیر، تو دیگه برو سر تو بذا کنج خلا بمیر! (به حالت تمسخر آمیز رویش را بمردم کرد): همه رو مار میزنه، مارو خرچسونه!

فضه باجی زیر لبی قر قر افتاد: (اوهه! اه! انقده فیس نداره. انگاری نوه اترخان رشتیه، زنیکه حرف دهنشو نمی فهمه، تو خلام که بیفته دساش پر کمرشه - سنده رو نیزیه هیوده ذرعی همیشه زیر دماغش گرف؟ همه مردم ماه تابون نمیشن که، خودت آیینتو گم کردی. مرگ برات عروسیه! بخواب هیچ مسلمونی نیایی، ریختش از دنیا برگشته هنوزم دس وردارنیس، کودوم قرمساقه که بغل تو بخوابه؟.

ولی صاب سلطان بی آنکه وقعی به گفته فضه باجی بگذارد به علویه میگفت: «خوب ناسیه من بیخود خط و نشون نکش کسی از تو واهمه نداره، اونیکه از خدای جون داده ترسه از بندیه کونداده نمیترسه. پنجه باشی شاهدته؟ بروباه گفتن: شاهدت کییه گف دمبم. این دیگه چیزی نیس که بشه حاشا کرد، عالم و آدم میدونن ... خود بچشم خودم دیدم. من دندونم درد میکرد، رفتم اطاق زنجان یه پک وافور کشیدم، وخت برگشتن رفتم سری بگاری مرادعلی بزمن دیدم عباسقلی جلو در گاری نشسته بود با ارسی های جیر تو بازی میکرد. بمن اشاره کرد کسی نیس، اما من دیدم. چون با مرادعلی مییونمون شکر آب بود نخواسم بلندش بکنم. بعد اومدم در اطاق اونجا نبود. آقاموچول بیدار بود - آقاموچول بگو بینم دیشب علویه تو اطاق شما بود؟

آقا موچول تا لاله های گوشش سرخ شد، ساکت ماند، علویه رویش را کرد به آقاموچول:

«- سخ لالبازی در آوردی، مگه آرد توی دهنته؟

آقاموچول: «من نمیدونم، من ندیدم.. خوابیده بودم.»

علویه کوس بست بطرف آقا موچول: «- چشمهات آلبالو گیلان میچید؟ نمکم کورت کنه! خوشم باشه، حالا امامزاده ای که خودمون درس کردیم داره کرمون میزنه. پسریه جرت قوز علقه مضغه، یادت هس ترو من از کجا جم و جور کردم؟ خواسم آدمت بکنم! اما خاک تو سرت! اصلن جوهر نداشتی. دیشب کدوم گور رفته بودی؟ من خبرشو دارم. پدری ازت دربیارم که ایولا بگی. این دس مزدم بود؟ پنجه باشی بمن گفت که دیشب رفته بودی بیرون، دم صبح اومدی، - کرم از خود درخته، پس خودت خارشتک داشتی - اگر میل کون دادن نداری چرا گرد بیغوله میگردی! نکنه که رفته بودی بغل صاب سلطان میخواس با چشمش تو رو بخوره! آقا شاشش کف کرده، هان فهمیدم کاسه زیر نیم کاسس - ذلیل شده؟ تو رفتی واسه من انگش تو شیر زدی، کسیکه به ما نریده بود غلاغ کون دریده بود!

قراولی که بکلاش منگوله سرخ بود و خودش را مأمور انتظام میدانست برای نمایش
مداخله کرد و به علویه گفت:

«- باجی چه خبره؟ داد و بیداد راه انداختی! مگه سقت را با بوق حموم برداشتن؟
علویه!»- برو برو! در کونت را چف کن! مرتیکه الدنگ پف پ. ز یه تیکه اخ و تف به
کلاش چسبونده مردوم رو می چاپه! گمون میکنه من ازش میتروسم؛ چس رفته گوز اومده،
حاکم دهن دوز اومده- نکنه تو هم مزاجت شیر خشتی باشه که پشتی این ذلیل مرده را
میکنی؟

صاب سلطان: «- بیبا، اینم بقولی خودت، داماد یا پسرت؟ دیگه چی میگی؟ خوبه که همه
میدونن بغل یوزباشی میخوابی. علویه به آقا موچول! :- آهای! سید جد کمر زده تو مرو
ندیدی؟ وقتی با این زنیکه هزار کیره رو هم ریختی، بمن نارو و بهتون می زنی، اسناد دروغ
بمن میبندی! اگر زبونی گفتم که عصمت سادات را به تو میدم واسیه سرت گشاده، تو هم
باورت شد! برو سنگ بنداز بغلت واز بشه، تو حالا هنوز میپاس بری رو پشت بون بازار قاپ
بازی کنی. اگه مردی یه تار موش رو نمیدم هزار تا مته تو رو بگیرم! یا اینکه گمون میکنی
آج و داغ چشمای بادومیت هستم- از وقتی که به پنجه باشی مهربونی میکنم حسودیش
میشه. خاک بسرت! تو اصلن مرد نیستی- کور بودی که من اونجا کنار اطاق خوابیده بودم؟
آهای ذلیل مرده! منو ندیدی؟

«- نه.

«- نه و نگمه. کی میگه که مرده نمیگوزه! دسست سپرده، ذلیل شده زرده بکونش نکشیده،
حالا رو بمن براق میشی؟ آشی برات بپزم که روش یه وجب روغن باشه، به یوز باشی چی
بگم. پنجه باشی! شما شاهدی. تموم شب پنجه باشی بیدار بود، کفش عصمت سادات رو وصله
میزد.

پنجه باشی: «- به دو دس بریده ابوالفضل، من تا نزدیک صبح بیدار بودم، نعلینای عصمت
ساداتو وصله پینه میکردم، علویه خانم تو اطاق ما خوابیده بود! چشماش مثل روغن سفید
بشه اگر بخواد دروغ بگه.

علویه از شهادت پنجه باشی جانی گرفت، شیرک شد و تو دل صاحب سلطان واسه رنگ
رفت: «زنیکه پتیاره سیلانی! بمن بهتون نا حق میزنی؟ گناه زوار امام رضا رو میشوری؟ جهود
هر چه تو توبره خودشه بخیالش تو توبره همه هس، خودت دلت میشگنه فاسق جفت و تاق
میگری، هر قلتشنی رو رو خودت میکشی. انوقت، میبایی آقا موچولم گول میزنی؟ پنجا فوج
سیلاخوری هم ابنه تورو نمیخوابونه، نصب شما تو اطاق ما چه کار داشتی؟ نگو که بود بود
میکرده. بخیالت همه مثل تو هسن؟ من پسون بکونش میکنم، چاک دهنشو جر میدم که بمن

افترای نا حق بز نه. تا حالا کسی نتونسته بمن بگه بالای چشمت ابروس، تو خودت به ننه گلابتون گفته بودی: «نه صیغه میشم به عقدی، جنده میشم و نقدی». فاسق هر چار واداری میشی، دروغی میگی صیغه اش هستم. اونوخت من سید وامونده، که دیشب از زور پا درد نمیتونسم از جام جم بخورم، میگی تو گاری مرادعلی بودم، حوالت رو میدم بحضرت رضا، همینطور که تو منو میلرزونی حضرت عباس تنتو بلرزونه.

صاحب سلطان: «-خوب، خوب کمتر جانماز آب بکش، زنیکه بی چشم و رو هنوز دو قورت و نیمش باقیس! بخیالش خبر ندارم، حالا نذار بگم. خوبه که همه میدونن با این زنیکه عصمت سادات طبق میزنی، آقاموچولم بچه خوشگلته. اینارو اسباب دست کردی تا مردارو بهوای اونا رو خودت بکشی، و گرنه دک و پزت را الغ ببینه رم میکنه، (اشاره کرد بزینت و طلعت) این دوتا بچه های تخم مول هسن، بغل هر چارواداری میخوابی، آهای! ننه گلابتون من بتو چی گفته بودم؟ میخوام روبرو کنم.

لنگه کفش خودش را در آورد، ولی دو نفر از تماشاچیان جلو دستش را گرفتند. ننه گلابتون در ایوان کاروانسرا برای ننه حبیب قسم میخورد و هفت قدم رو بحضرت عباس میرفت که انگشتر عیث او را ندزیده، ولی در همین موقع یوزباشی که رگهای گردنش از شدت خشم بلند شده بود سه گرهش در هم کشیده بود و برق ناخوشی در ته چشمش دیده میشد، مردم تماشاچی را شکافت و با صورت ترسناکی مثل برج زهرمار وارد میدان شد. ورود او بقدری نا غافل بود که ساکت شدند در حالیکه زبان یوزباشی تپق میزد و آب دهنش میپرید، رویش را به علویه کرد: «- دیشب اومدم کجا بودی ها، چرا تو اطاق نبودی؟

«- بهمین قبله حاجات، رفته بودم بیرون دس به آب برسونم، رفته بودم زهر آب بریزم.
«- زبون بازی رو بذار کنار، صغرا سلطان و سلمان بک هم شاهدن که دیشب تو، تو گاری کرم علی بودی.

«- از دهن سگ دریا نجس نمیشه! صغرا سلطان دیگه در کونشو بذاره، من اونو خوب میشناسم. تو کوچه قجرها خیر. خونه واز کرده بود، حالا که کاسبیش کساد شده میره زیارت گناهاش رو پاک بکنه. خودت میدونی، از بسکی برامن خبر چینی کرد جاشو عوض کردن؟ اون میخواد خون منو تو شیشه بکنه، بخون من تشنس. سلمون بک ترک خر هم دیشب داش نفس از کون میکشید: نوبیه غش کرده بود، زمینه گاز گرفته بود. اگه من بدادش نرسیده بودم راه کرباس محله رو گز کرده بود. بیا ثواب بکن کون بچه یتین بذار! چالا پاش رو خردم آخه من با این پا دردم چطور میتونستم از جا جم بخورم؟ به یه وزاریاتی خودم رو تا کنار آب کشوندم. همه اینا می بینن من سید زمین مونده سنار سه شایی از پرده داری در میارم داره چشماشون میترکه، من با چهار سر نونخور ابابیل که نیسم باد بخورم کف برینم؟ همش پشت

سر من دو بهمزنی میکنن، از فضا باجی، مشدی معصوم، از ننه حبیب بیرسین اگه تو تموم راه ما یه کلمه از اونا حرف زده باشیم .

یوزباشی: «- خودم دو مرتبه آمدم نبودى؟ خودم کرم على میگفت تو رفته بودى تو گاریش، تورو جای صاب سلطان گرفته.

علویه با رنگ پریده: «- خدا بسر شاهده. بهمون صدیقه طاهره اگه من با با کرم على ساخت و پاخت داشته باشم. - دیشب برات چایی دم کردم آوردم دم گاری، دیدم عوضی گرفتم، گاری مال کرم علییه. عباسقلی اونجا مشسته بود. آه و ناله میکرد، خوب هر چه باشه دل آدم از سنگ که نیس، با خودم گفتم: آدم میباس فکر اون دنیاشم بکنه، سرازیری قبر، روز پنجاه هزار سال، خوب همه زوار شامشون رو خرده بودن، سروسامونی داشتن، اما این عاجزی علیل زبون بسه رو انداخته بودن گوشیه گاری، تو سرما، (اشاره بعباسقلی کرد) هیشکی بفکرش نبود. کی میدونه؟ شاید هم پیش خدا از همیه بندهاش عزیزتر باشه. وانگهی زوار میباس بهم رسیدگی میکرد. گفتم قسمتش بوده، دو تا چایی داغ ریختم دادم به عباسقلی، بعد رفتم ته موندیه غذاهامون رو هم آوردم دادم بهش. حالا این همه حرف واسم در آوردن! صبح هم به مشدی رجب علی گفتم کولش کرد آوردش تو ایوون، یه پیاله چایی تازه ده هم صبحی بهش دادم. -

اومدم ثواب کنم کباب شدم اینهم عباسقلی حیی و حاضر، همچی نیس عباسقلی؟

بطرف عباسقلی اشاره کرد، همه نگاه ها بطرف ایوان برگشت، ولی عباسقلی که از ابتدای مجادله خودش را می لرزانید و صدای نامفهومی از گلویش بیرون میآمد، حرکت مخصوصی با لبها و ابروهایش کرد و زوزه کشید، بطوریکه نفی یا اثبات مطالب علویه را تأیید نکرد.

یوزباشی دستهایش را بکمرش زده، رنگ شاه توت شده بود: «سیکین آروادین، پیه! راس راسی گیرتمان را که با نون نخوردیم ها! تقصیر من بود که خواسم ثواب بکنم تورو با اون ریخت گر گرفته ات با خودم آوردم.

اشک تو چشمهای علویه جمع شد و با صدای خراشیده ای گفت: - امروز اینجا، فردا بازار قیومت! دروغ که نمیتونم بگم. فردا تو وجب زمین میخوابم. بهمون جد مطهرم، زینت و طلعت جفتشون جفتشون روبروم پرپر بزنن، سییاشونو سرم بکنم، اگه من با کرم علی راه داشته باشم. صاحب سلطان: «- اشکش دم مشکشه! دروغکی آبغوره میگیره دیگه این چیزی نیس که بشه حاشا کرد، عالم و آدم میدونن، خودم دیشب ارسی های جیر علویه رو دی عباسقلی دیدم. درغگو اصلن کم حافظه میشه، پس چرا حرفت رو پس گرفتی؟ تا حالا میگفتی که از جات جم نخورده بودی، پس یه سوسه ای تو کارت هس، آقاموچول مقر اومد.

علویه: «- آبکش بکفگیر میگه هفتاد سولاخ داری! زنیکه لوندپتیاره پاردم ساییده! نذر دهنم واز بشه، همینجا هتک و هوتکت را جر میدم. حالا واسیه من نجیب شده! غلاغه کونش پاره

بود میزد من جراحم! مراد علی کجاس؟ چرا رفته قایم شده؟ میخوام همین الان روبرو کنم. تو خودت دیشب با آقا موجول کجا بودی؟ - آقا موجولم الان حقش رو کف دسش میذارم. آهای پنجه باشی! پرده رو از آقا موجول بگیر. - حالا واسیه من دم در آورده! صاب سلطان بال به بالش داده، پیشترا روبروی من جیک نمیتونس بزنه - ای کور باطن، هر چی از مال من زیر و رو کردی از گوشت سگ حرومرت باشه! اروای اون بابای جاکشت، بخیالت میرسه مت عاشق چشمهای بادومیت هستم؟ یه اردنگ رو به قبله بهت میزنم، بری اونجا که عرب نی بندازه. حالا صاب مودی من شدی؟ زود باش پرده رو بده پنجه باشی.

آقا موجول با رنگ پریده هولکی پرده را به پنجه باشی داد و خودش را کنار کشید. ولی مراد علی در ایوان روبرو چنباتمه زده بود و عین خیالش نبود و دلاک سرش را میتراشید علویه رویش را کرد به آقا موجول: «- هر ری، گورت رو گم کن برو! بگره گفتن گهت درمونه روش خاک ریخت! برو گم شو، دیگه رویت را نمیخوام ببینم، یه دیزیه از کار دراومده هم پشت سرت زمین میزنم، جنده خایه دار! تو لایق اینی که بری بغل صاب سلطان بخوابی. - گه پنجه باشی بقیر پدرت! کاشکی یه مو از تن او بتن تو بود.»

اخ و تف غلیظی روی برفها انداخت، مثل اینکه مبخواست سرتاسر زندگی خودش را تو این اخ و تف غرق بکند. صاب سلطان برای اینکه موضوع از بین نرود گفت: «- من شيله پيله تو کارم نیس، راس حسینی هسم، مشدی کرم علی بقانون خدایی و شرعی منو صیغه کرده که تا مشد همراهش باشم، ترو خشکش بکنم، این رو همه میدونن، هیشوقت هم خیال ندارم که مرد کسیرو از دسش در بیارم. اما تو معلوم نیس چه بامبولهایی میزنی و کلاه قرمساقی سر مردت میگذاری.

علویه: «- خوشم باشه! بمرده که رومیدن به کفنش میرینه، داخل آدم! تا جون از کونت در ره، زنیکه هزار کیره، میخواسم بدونم فوضول و قابضم کییه. تو رو سنه نه؟ گاس من خواسه باشم برم مشد اونجا دختر یتیم رو شوور بدم.

یوزباشی حرف علویه را برید: «- کپی اوقلی! ددوین گورین سیکیم! خفخون بگیر. اگه سرت بره زیونت نمیره ها، رو که نیس سنگ پای گزوین بگردش نمیرسه؛ پدری ازت در بیارم که حظ بکنی. میری بغل مردم میخوابی او نوخت دو ذرع هم زیون داری؟ من میرم تو رو همین جا میگذارم.

علویه: «- بهمون قبلیه حاجات! اگه من بتو نمک حرومی کرده باشم، همیه این حرفا رو صاب سلطان از تو لنگش در آورده، او نه که موشک میدوونه! همیه این آتیشک گرفته ها با هم ساختن واسیه اینکه من سیدزمین مونده رو از چشمت بندازن. باو چهارسر نو نخور چه خاکی بصرم بریزم چه بکنم؟

یوزباشی تهدید آمیز: «- چمچاره مرگ بکون خفخون بگیر، لال شو. علویه: «- الاهی آتیش بریسه عمرتون پیگیره، پس حالا معلوم میشه تو میخواستی مه سید زمین مونده رو برا ثواب بییاری زیارت، میخواستی آب کمر تو تو دل زوار امام رضا خالی کنی!

یوزباشی رو کرد به مشدی معصوم: «- چوم من در زندگی زیاد عرق خورده بودم ها، میخواستم محض ثواب یه زن سید بی بضاعت بگیرم، بچه سید پیدا بکنم تا گناهام آمرزیده بشه.

علویه تو حرفش دوید و خودش را داخل کرد: «- قربون دهننت! هر شب میومدی راسیه ما سر تخت بر بریا، از من میپرسیدی که زن سیده رو پیدا کردی یا نه؟ یه شب از دهننت در رفت و گفتی: خودت که هستی من گفتم: دهننت بو شاش ارمنی میده، عقلت سر جاش نیس برو فردا بییا. «- من او گیرم شد، یه شب با تو خوابیدم، دیگه ول کن معامله نبودی. من از تو زن خواسه بودم نه عفریت.

(رویش را کرد بمشدی معصوم) - شبها خرخر میکنه، رنگش مییره، دندوناش کلید میشه، آب از دهنش راه میفته، موهای زبرش میخوره بصورت، خوابای بد میبینم. (با قیافه جدی برگشت بطرف علویه) - بعد گفتم رو برای من صیغه بکن، گفتی: آقا موجول دامادمه.

علویه: «- خدا پدرت رو بیامرزه، گفتم: مرد مثل سیل میمونه زن میباس اونو ظفت و رفتش بکنه، من خودم هم، جورابت را وصله میزنم.

«- اما جوراب خیلی های دیگه رم وصله میزنی!

«- خدا ذلیلت بکنه! پس معلوم میشه تو همین میخواستی آب کمر تو تو دل من و عصمت خالی بکنی، نه اینکه من سید زمین مونده رو برا ثواب زیارت ببری. من اگه یکی از این بته های صحرا رو از زمین می‌کنم بهش میگفتم که من سیدم، زوار امام رضا هسم، می غلتید، مرو با خودش میبرد. (اگه روی سنگایی که زیارت میرن میشسم، می غلتید منم با خودش میبرد. یک سقلمه به پهلوی زینت سادات زد) اگه این بلا خورده ها، برق زده ها، کوفت گرفته ها، نبودن، خودم مثل این سنگا می غلتیدم میرفتم زیارت! اون پدر آتیش بچون گرفتشو نم میخواست آب کمرشو تو دل من و دخترم خالی بکنه! هر چی گنده و منده مال من دردمنده.

پنجه باشی آهسته گفت: - خدا رو خوش نمیاد با زوار امام رضا اینجور رفتار بکنن. یوزباشی به علویه گفت: «بیخود خودت رو بشاغال مرگی نزن، برو پیش سفت زنت. هشدردت رو پاره میکنم، اگه طرف گاری من اومدی نیومدی، رسست رو در میارم! تو گاری من دیگه جا برای تو و دار و دسه ات نیس. من مسافر گرفتم. بالا! صلوات ظهره حرکت میکنیم هان!

«- خدا ذلیلت بکنه که من زن لچک بسر رو با سه تا بچه قد و نیمقد سر صحرا گذاشتی! تره گرفتم قاتق نونم بشه، قاتل جونم شد! روزی ما در کون خر حواله شده بود! برا من فرق نمیکنه، به آدم گدا چه صنار بدی چه صنار ازش بسونی، من از شرق دسمم شده یه لقمه نون خودمو در میبارم، اما خدا جای حق نشسه ما هم یه خدایی، یه ابوالفضل لباسی داریم. - از هر دسی بدی از همون دس پس میگیری. اجرت با حضرت باشه، اون دنیا که دروغ نمیشه. الاهی مرد نونت همیشه سواره باشه خودت پیاده. من قلتشن آقا، آقا بالا سر لازم نداشتم، اون صاب سلطان جنده سوز مونی رو هم حواله اش رو میدم به همین امام غریب ... رفتی؟

خبرت رو بیارن! جیره ام رو به یخ بنویس بذار جلو آفتاب!»

یوزباشی از میان کاروانسرا فریاد زد: «گاریا را میفته.» بعد رفت مثل گل سرسبد، بالای نشیمن پف کرد نشست. فحش های مخلوط روسی و ترکی از کنار لوچه اش بیرون میریخت. ننه حبیب آمد صورت علویه را بوسید و گفت: «هر که رو نگاه کنی، یه بدبختی داره. از دیشب تا حالا انگشتر عقیقم که شما دیده بودین گم شده. قابلی نداشت، اما یادگاری مادر بزرگم بود. شما اونو ندیدین؟»

علویه با سر اشاره منفی کرد. ننه حبیب بطرف گاری دوید قنوت محکم تر از معلوم در هوا چرخید و روی گرده اسبهای که از شدت درد و سرما پوست تنشان میپرید فرود آمد مثل اینکه یوزباشی میخواست دق دلی خودش را سر آنها خالب بکند - اسبها از زور پسی و بیچارگی همدیگر را گاز میگرفتند و بهم لگد میزدند.

گاری ها با تکان و لغزش برفهای گل آلود را شکافتند و خارج شدند.

علویه مشت خودش را پر کرد روی تیره پشت سادات کوبید و گفت: «امان از دس شما ورپریده ها، که مثل هند جیگر خور میمونین، از بسکی جوش و جلا زدم صورتم شده قد مهر نماز، الاهی بزمین گرم بخورین. اون بابای قرمساقتونم که زرتش قمسور شد، اونم میخواس آب کمرشو تو دل منو عصمت خالی بکنه!»

از این واقعه بیش از یکماه گذشت، یوزباشی روز قبل از حرکتش بطرف تهران برای آخرین بار رفت که ضریح امام رضا را زیارت بکند، همینکه وارد صحن شد، دید گوشه حیاط. جلو آفتاب پرده ای باز کرده اند و جمعیت زیادی دور آن هجوم آورده است نگاهش به پرده چی افتاد و پنجه باشی مسافر خودش را شناخت که از روی ناشیگری پرده را تند تند میچرخانید و بلند میگفت:

«- بهشت شد داد رو تماشا کن، شد داد همون حرام زاده ای است که ادعای خدایی کرد و به غضب الاهی گرفتار شد.

«- این تصویر زنیس که زناى محصنه کرده و تو دهن اژدها افتاده.

«- ای باجی، ای بی بی، ای ننه، پل سراط رو تماشا کن که از مو نازکتر و از شمشیر تیزتره.

اینکه بینی سوار حیوانی

«- ملک طاطائیل رو در لطف خلقت تماشاکن ، نصب تنش از آتیشه و نصب تنش از برفه و

تو جهنم میگرده ...

علویه با سر اشاره ای به او کرد، مفهومش این بود که مختصرش کن- پنجه باشی شروع

بگدائی کرد: «لال از دنیا نری یه صلوات بلند بفرس.

بعد رو بتماشاچیان کرده گفت: دو کف دست رو جلو صورتت بگیر تا من یه دعا بکنم- بوگو

باسم تو، به نذر تو، بدوستی تو، یا علی، یا علی یا علی!

«بکش بصورتت تا اگه بلا بدومنت باشه بریزه.

«حالا یکی ازین کنج مجلس یه چراغ تو دس ما بگذاره. دسی که مارو نا امید نکنه: دس علی

نا امیدش نکنه.

آگه دس علی دس خدا نیس چرا دس دیگه مشکل گشا نیس؟

نیاز پرده چی رو بند از تو میدون. از جوونیت خیر بینی، هیچوقت محتاج خلق خدا نشی.»

از اطراف پول سیاه ریختند. پنجه باشی برای تشویق میگفت: «برو نون کدائی علی بدومنت

نگذاره، حق سرماییه کاسبی بدومنت بگذاره! صاحب چراغ برو امشب جمال علی رو در

خواب زیارت بکنی!»

نگاهی در سفره انداخت و گفت: «کرم سیصد نفر شد سه قرون؟ چاهار نفر میخوام از این

چهار گوشیه مجلس دامن از علی بگیرن، چاهار قرون قربون چشم پر نور علی بکنن!

«دسی که یه قرون علم کرد، نیمیه امشب علی رو زیارت کنه و سرماییه کاسبی و وسعت رو

از دس علی بگیره.

مردم متفرق شدند. یوزباشی معرکه را شکافت جلو رفت.

علویه به پنجه باشی گفت: «- همه اش نه هزار و سه شایی؟ خیر و برکت از مردم رفته، عقیده

مردم سس شده. پارسال معقول پونزده زار، شونزده زار مک در اومد داشتیم، با چاهار سر

نونخور چه خاکی بسرم بکنم؟»

یوزباشی جلو آمد گفت: «اقر بخیر! میدونی؟ آه تو منو گرفت. دو تا از اسبان نفله شدن!

علویه برگشت نگاه زرد آلودی بصورت او انداخت. بعد خنده ساختگی کرد: «یوزباشی! حال و

احوال چطوره؟ چه عجب! پارسال دوس امسال آشنا! سبز باشی! دماغت چاقه؟ چن وخته که

مشد هسی؟

ی. زباشی: «یه هفته میشه. شما کی اومدین؟



علویه: «ای! چاهار پنج روز هس، شما رو که دیدم انگاری دنیا رو بمن دادن. دور از جون شما باشه! من ازون زنیکه گود زنبور کخونه، ازون جنده سر بازی، لجم گرفته بود که روبرو ...

خوب برو بچه ها سالمن؟ آقا موچول کجاس؟

علویه عاروق زد: ذلیل شده را ولش کردم. اونم میخواس آب کمرشو تو دل منو عصمت سادات خالی بکنه، پنجه باشی خوب مردیس، کاردونه، میدونی، مجری پینه دوزیشو سه زار فوروخت، حالا پرده گردون شده. پدر عاشقی بسوزه؛ گلوش پیش عصمت سادات گیر کرده اما هنوز فوت و فند کاسه گری رو بلد نیس میباس من کلمه بکلمه حقنش بکنم. اگه آقا موچول بود بیشتر مشتری میومد. چون خودش بر و رویی داشت. حالا نون آب و گلشو میخوره، میدونی رفته بچه بیریش تو حموم شده؟ فلیقتش هم همین بود من اونو دیگه پسر خودم نمی دونم. خاک بسرش آدم میباس جوهر داشته باشه.

«مگه آقا موچول دامادت نبود؟»

«خاک تو سرش! اون عرضه نداش که تا اون بییاد مرد بشه دم شتره بزمین میرسه. هنوز مززه پای عرقه، خوب حالا کی حرکت میکنی؟»

«فردا حرکت میکنیم، تو هم مییایی؟ مارو که غال نمیگذاری.»

«خودم جورابت رو وصله میزنم، دیگه مثل ایندفعه مارو مییون راه نگذاری؟»

یوزباشی با صورت قاچ خورده اش زد زیر خنده بطوریکه لته های کبود دندانهای گراز کرم خورده اش همه بیرون افتاد.

علویه یک بامچه محکم تو کله زینت سادات زد:

«الاهی آکله شتری به بالا پاینت بریزه که جونم رو بلبم رسوندین، از دس شما جونم مرگ شده هاس که من باین روز افتادم! اون بابای جاکشتونم خواس آب کمرشو تو دل من و عصمت سادات خالی بکنه!»

پایان

به کوشش و اهتمام:

محمد علی شیخ علیا لواسانی

www.lavasani.mihanblog.com